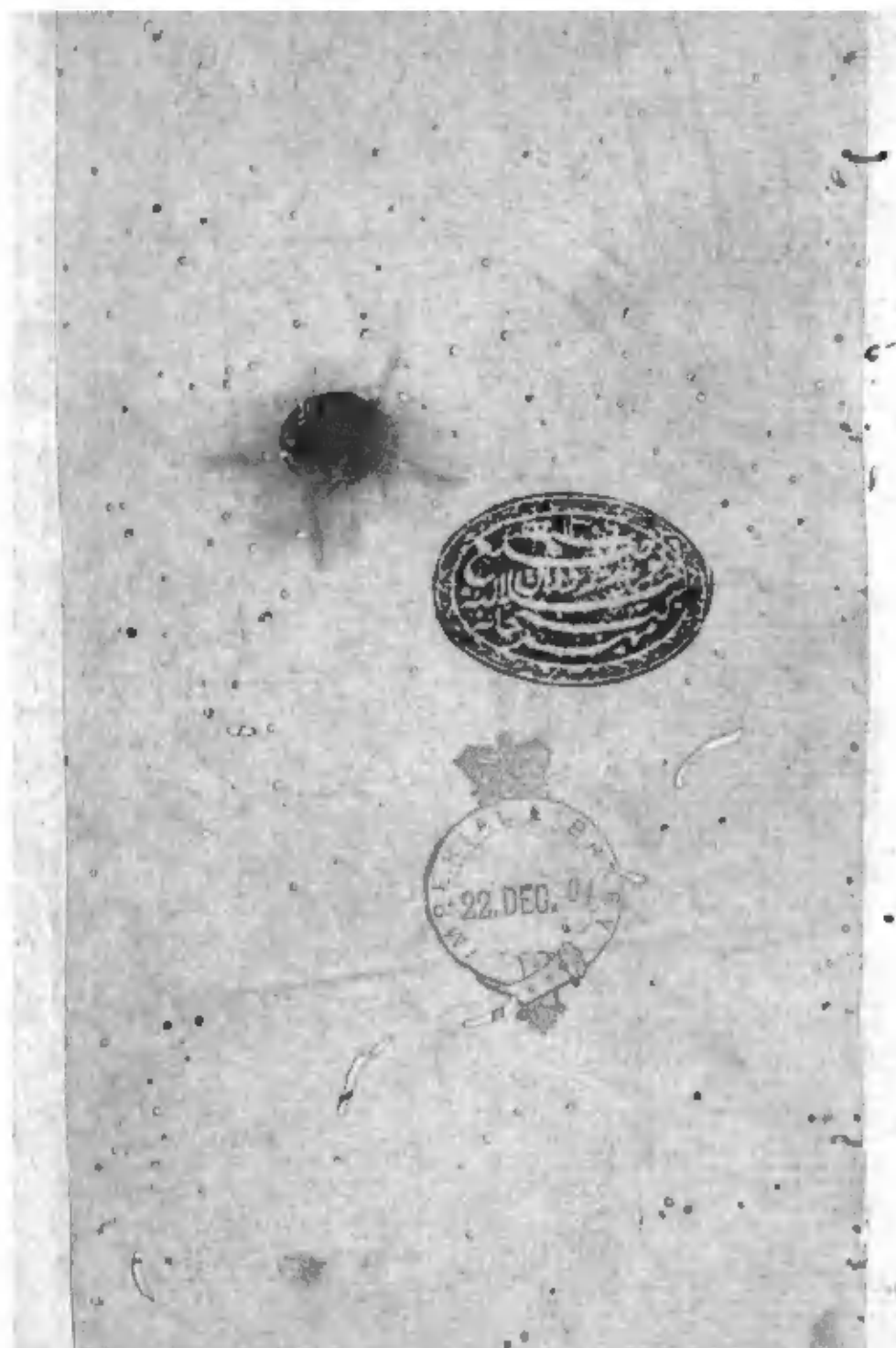


۳۰۴
دیوان کمال اصفهانی



سن ز ستوری تو می ترسم | کو بسی ستر مرد و زن بعد

ایضا

<p>رخنی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد چگونه بوسه توان ز دربان رخ نام چه پیش چهره تو از نسیم تو دم نه غم بزرگ بوسه تو و دل بگفتم و فرستم بپوش که ندانم دمی و یا ندی بدان که تا تو ز عالم مگر شوی آگاه نزد کار تو کام من که عشق بازی تو حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید چو من مردم اندیش نبودم بجز بد ز تو جا به در خزان</p>	<p>خلی چنانکه ز نسیم تو توان کرد که از بخت در وی نگاه نتوان کرد که پیش آینه داران که آه نتوان کرد بهر ز عیسای کریمی تبا نه توان کرد همه جان را بر خود کوه نتوان کرد ز ناله مردم پیکی بر آه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد خوش باش حدیث نگاه نتوان کرد حدیث خواه نتوان کرد خواه نتوان کرد دلیر بگر کوی تو را نتوان کرد</p>
---	---

ایضا

<p>رخ خوبت بگر میانه عقل با آن همه دانه میانه</p>	<p>ذوق لعلت بگر میانه چون ترابینه در میانه</p>
---	--

بقیعت مسلح بنی خرد و سپهر حسن آبادی یکی از مملکت لکهنوا
 خردیه نمودم در حالت گرم خورده گی اهل حسن

عزیزات

کل ز رشک تو پرین بدرد	روی تو پرده برپسین بدرد
چو زنده سهره تو دست تیغ	ز بهر نه مهر تیغ تهن بدرد
ز آرزوی دولعل جان	مردده بر خویش تن کفن بدرد
چون بخندد دمان شیرینیت	پرده بر لولوی عین بدرد
کوهر او ششم تو دمان صد	هم بدمان خویش تن بدرد
ناله کردی زلف تو شنود	لکیم خویشش در بختن بدرد
با رخت لاف زده بر نیکوی	غیبه را با دایران دهن بدرد
سرو با لای تو چو خجسته آمد	پوست بر قد نارون بدرد
پرده یزدان را بر آید	پرده بر هر که دو چمن بدرد
لب تو چون زخده بدرد	جامه بر صد بزار تن بدرد
هر که خود را بر استان خود	پیش تو پوستین من بدرد
مهرت از مردلی که سر بزد	چون من و صبح پرین بدرد

من ز ستوری تو می ترسم | کوبی ستر مرد و زن بعد

ایضا

<p>رخی چنانکه ز خوشید و ناخوش چگونه بوسه توان ز دربان رخ به پیش چهره تو از نسیم تو دم ز غم بترک وصل تو و دل کفتم و فرستم ببوسه که ندانم دمی و یا ندی بدان که تا تو ز حال مگر شوی آگاه نه مردگار تو کام من که عشق با روی تو حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید چو من مردم اندیش بود و صلت را بجز بدر تو جا به بدر غم</p>	<p>خلی چنانکه ز شکسته سیاه توان که از بخت در وی نگاه توان کرد که پیش آیت داران که آه نتوان کرد به ز عیسای کریمی تبا نه توان کرد همه جان را به خود کوه نتوان کرد ز ناله مردم پیکر بر آه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد خوش باش حدیث نگاه نتوان کرد حدیث خواه نتوان کرد خواه نتوان کرد دلیر که کوی تو را نتوان کرد</p>
--	--

ایضا

<p>رخ خوبت بزم میانه عقل با آن همه دانه میانی</p>	<p>زوق لعلت بیکر میانه چون ترابیند در میانه</p>
---	---

بسرکوی تو بر میماند	اندرین عهد جدا نشدند
خسکی باز دور میماند	چشم من بآب تو در چاه
اول شب بسحر میماند	بارخ خوب تو در خانه
این بکیه چو ذکر میماند	گفته نایم و ز حجت ندادم
بطلب بکاری ز میماند	من بداشتیم این شوق تو
در صحرای میماند	مکه آبی بر من روز ذکر
بر روی از بوسه میماند	مگر از تازگی عارض تو
نقش تیزی نظر میماند	بوسه خود چیست که بر چهره تو
نیم جان و بیهوش میماند	بر من اکنون ز شکار غم تو
بر من اورا چه قدر میماند	چو دانی که چو آن بستانم

بیت که

که چو زلف تو دلم در غم نیست	ماه رویا ز غمت یکدم نیست
بست و بالای کسی نمی غم نیست	زلف و بالای تو تمام غم نیست
هرگز است غم تو غم نیست	غم تو میخورم و شادم از یک

دست درد من زلف تو که زد	که دل و چو خشت خرم نیست
بقلم شرح خشت ندیم زانک	روز بانت قلم محرم نیست
ماجرای درانوست	با که گویم که کسم خدمت
خدم من ز جهان سجده است	بیچنین خدم از عالم نیست
راز با جمیع نشا پذیر کف من	که در اینده زبان محکم نیست
با صفت بانی گویم که صبا	ست هر جایی و محرم نیست
به دم من نجات گویم	که از و محرم تر دانم نیست

ایضا

بر که چون روی تو روی دارد	سر بر حجت دینی دارد
هر که دهر دامن و خطیت	کوتر و شد ره و طوئی دارد
از جهان دوست ترا دارد	آری چون دارد باری دارد
زنده کن مرده دلم را بدی	که دهانت دم عیسی دارد
دم زلف تو خشت دلم	ابلیا کو دم اقبی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال	و انکه از لب خط فوئی دارد
بر دم آورده من غم تو	غز و کمر که چه دعوی دارد

بزمی که ز تو خواسته ام	برمنت چشم چرای دارد
کردی کردی حکم ترا	خشم و دشنام چو معنی دارد

ایضاً

نام تو بر من زبان بیایست	پاد تو کنم روان بیایست
در بر گیرم ترا ای پادشاه	تا مغرورم گردانم بیایست
بلاغم تو نمائند در عالم	چیزی که دلی از آن بیایست
بوس تو نیاورم و دهانم	دشنام دهی که جانم بیایست
تسویس و فتوی و طریقه	کر بنای جهان بیایست
سایه شاد تو نیز هست	تا این تن ناتوان بیایست
بجای شب تاب کشته	از نوبه پاسبان بیایست
بردار ز چهره زلف خویش	از گردن دشمنان بیایست
با دوزخ بهم ز ناله تا یکبار	کوئین ملک از فغان بیایست
یکت خشم ز سفل آمدند	وقت که با محنت بیایست
تا حواله که سیل درت بار	ایز ز محبت این کران بیایست

افسانه

<p>بر روی عقل درختیآردند شود بآب همه رنگدارند اگر دلی بکناید هزار درند ز رشک چن قباکان نگارند بدان دوتا رسن سبکبارند دمان ز گفت شنید استوارند تو در بند که خود در کارند بدان کر که می گو سارند چه دستها که ازان لاله دارند چه غوغا که بیایع و بهارند چه جویها که میرو و چنارند</p>	<p>کسی که دل بر زلف یارند چه خلوتی ملبد دیده با خیال بر چگونگی نه نام دلکش می گو بتان چن همه از سر مکر بند هر آن کجا که کسی را دلی شکسته بجای رفته اند ان شوه و چو جان کن نگار بی کسی بیا در وصل ز عشق لعل تو خوشید نظر فدا اگر سبب از نکل چهره تو بر گذرد و کر حکایت ز روی تو بشود دلیل اگر ببیند قد ترا چمن پیرا</p>
<p>بازم ز کوی فایت آواره کرده آن جور ها که برین چنار کرده تو در زمین خسته فروخته کرده</p>	<p>بازم لباس عجب بعد پار کرده تو هم غل شوی اکوت انوم هر چه آسمان نمنه فرج میکند</p>

خود با دل تو لایه ماسودمند

گویند رستخیز بهم بر زنده جا

گو داد و دوزی که کنم بر توین

گفتی که رایگان هم من میخوری

کوی برغم ما دلی از خار کرده

آن باز نیست خود که تو صد بار

تجاری سبب دلم که چرا پا کرده

الحق تو این شکری محو کرده

ای روی تو آرزوی دها

مس جلوه زلف تو میشه

بکسته بگو یا برز

در انگلیسی زلف نیست

غارت کر زلف تو میان

پلی در پی تو هزار روز بسک

بیا بر دهن تو می نشیند

شاد غمت بروی دها

آهسته ز کف و کوی دها

سکین دل تو سنبوی دها

انگنده ز مانه کوی دها

در بسته بخت و جفا دها

توانا آمد بوی دها

بس تنگ مدت خوی دها

بر شاهی از رنگ من دهن تک

خسته تنم بر لاغری کست بگرد

لها دغوم کر تر از غم من غر شود

است در آهین زنده ستاره بر شود

مرحی که آورد با نسیم زلف تو	جان بکار لب دود وید بر
خاک دلت ز کیمیت عزیز تر	در رخ چشمش عهد ز رو شود
در زلف تو دلم یک سبزه کرد	بر بنود کربش چنین کا چنین شود
نام و در دو چرخ عکس تو از	اسک بخ فرود و زود سجده
لایس چو بشنود زلف تو دل چو کا	کور دلاکم پرسید از دم مار شود
خون دلم می شود و در دیده دیدم	عاقبتش همین بود دل که پری شود
عشق چون نمود اگر کم بود بلا و	کین حد مادی آن بود کین یکدگر شود

ببینیت

مخوای دل غم بخیر	در خوری جز غم دل را بخور
لذت غم یار و ز محبت آن	اگر محبت بخور در غم
بار تیمار تو چون بخورد	پس تو بنیاید تیمار غم
چه چنین خواست حسرتی	که غم از ترک و بیا غم
من ز عشق تو ز بیم میرم	تو خود البته غم کا رخت
پشت من بسکن میبار کن	خون من میخورد و زنها غم
چشم من دوش لب میبکشت	با قلاق یار و دگر با غم

ب تو گفت بد و خیر	که تو مستی غم شیا رخور
ایضا	
کسی ای دوست اگر بتوان کرد	هر چه از شور و ز شر بتوان کرد
نه دل من که یک غم نه تو	عالمی زیر و ز بر بتوان کرد
چون مرز گفت تو با دشمن	بسی خون جگر بتوان کرد
نبود لعل و کرانی چو لب	بهم از تشنگش که بتوان کرد
تو بسند و می نهان کرده	دل بر دی چه درک توان کرد
بگر خست و جو غم خورد	لحم و پیر آخر چه قدر توان کرد
نیم جانی که با دست کنون	بمنش بخش اگر بتوان کرد
هر آن بد که کنی خوشندم	که از آن نیز بهتر توان کرد
بارخ تو هر کاری چو	بتوان کرد بزرگ توان کرد
ز جیتی از تو تو قهر دارم	به بندیش که توان کرد
ایضا	
سیر بر سایه زلف تو مثل کرا	غلام روی تو چون آفتاب چا
همیشه سایه روی تو بر خور	چنانکه سایه خورشید بر سر است

کند زلف تو تابیشت مرا در خور
مرا از خشن تو تا دیدم در دادگاه
بس تو سبک بدندان ما و دهن
نشت در دتو در استخوان بلوی
شد ند از جرن مهر و شوش بر پیک
بزد کار وصال تو در نشاید افت

که زلف تو شبه رست و رومی گشت
ز خویشتن نیم که خدای اگاست
همیشه این دل عکین بنجام بدخت
سبک شبه در دهم زد چرخا
در لم رفت کنون دید هر رشت
که دهنه تو در است و غر کو تا

اینک

هر شبی با دلی و صد کار
نیما زفت آب بر یکدم
دل تو از کجا عشقم نکا
انکه از خال من توی آگاه
گفتش جان بیا روی
با عشق تو بردم خود
مردی کن مجوی آزار
من ز او ان کشیده ام

منم و آب چشم و پیدار
بس که چشم کند گهر بار
تو چه دانی کجاست غمخوار
که چون یک شبی بر دوار
چشم به دور ازین کلدار
خشم خوشتر کنون هر بار
که نه کاریت مردم آگاه
یکم که بود به ام بدین

بکره صبرم می کند پستی

که زیارم می دهد یار

ایست

منم امروز و کی مطرب و جاسی
نزد و شطرنج بدست آید و در نوچه
نیز جادو و بیاد تا به بنده نشینیم
یوفار تو که تنها بخرابی زیر ک
مطرب منم که درین خلوت
با تو در خلوت خواهم که کنم عزت
با دلب گشت خدمت از آن ک بود
دست من بر زلف بکنم که گ
یک اگر از رستی و مت بوسه
در بر کرمیت است هم از جای

منم امروز و کی مطرب و جاسی
نزد و شطرنج بدست آید و در نوچه
نیز جادو و بیاد تا به بنده نشینیم
یوفار تو که تنها بخرابی زیر ک
مطرب منم که درین خلوت
با تو در خلوت خواهم که کنم عزت
با دلب گشت خدمت از آن ک بود
دست من بر زلف بکنم که گ
یک اگر از رستی و مت بوسه
در بر کرمیت است هم از جای

ایست

چه در دست این کرمی در قدم
پرید که بودم که ناگاه ازین

بکره در و غم تو دلیر قدام
بدست تو شوم ستمگر قدام

بکره

بمیدان عشق تو در اسپ نمودا	می تا ختم تیز و در ستر نهادم
ازین کوه مرکز بین قدم چه	دریش شیوه صد بار دیگر نهادم
مرا به چنین صبر و دل عشق بازی	بود اختیار ی نولی در نهادم
نزع قاب این غم ربای پیام	که در موج دیده چون کف نهادم
خیال بس و زلفه دور دین نیرم	بهر در محل بوسه و سکر نهادم
بغزیده دستم از آن زلف نیک	بدان چاه سیمینش از رقیب نهادم
در آن چاه جایم خوش انجا کن	ز بهر بختی خوشش از غم نهادم

بیت

کجای ای بوسه آب زرد کانی	کجای ای غم میل تو شادمانی من
بجوی صلی تو ام زنده غمت مرده	ولی تو غاصی از درک و ترند کانی من
پرس حال دل من شرح از غم خویش	که انگشت وی از حال سوزیانی من
چنانکه بر دل من سر کزانی تو	مباد دیر پی حسن تو دل کزانی من
فریب بستم تو ام حتمی بکن آفر	مکن جاد بختی ی بر بویانی من
بشهر خویش در پاسبان بمان	کنون چه ز پستی پاسبانی من
بهر بخت که منم از زنده سر	نبود در خورم این چنین آفرانی من

کجای ای غم میل تو شادمانی من

نواب چشم برنج اندرم که هر ست	سخلق پرست در محنت نهانی
------------------------------	-------------------------

مژده دای دل که نیاز باز آمد	ترک چاک سوار آمد
غزوه او که نیم است فیت	بازار راں خمار باز آمد
دیده بسته جان هزار برشت	این زمان از شکار باز آمد
مرثیه ای که کردم از حسن	نهیکی مدد از باز آمد
سبب آن غمی غم بود	کز دم آن کار باز آمد
بمردم سپاس ایزد را	که هر که بدیدم که باز آمد
آخر آن شک شام و آجر	ماقت هم بکار باز آمد
مین بر من شمع تو ای غم از دل	که در غمک و با خند

سینه دم بصوبی شتاب باید کرد	یکاه پر قدی از شتاب باید کرد
نور چشم که باقی بجزیم	صوبی پیش از آنکه باید کرد
نملک خواب در از این حال	برای شادی ترک خواب باید کرد
نمای شب نریخ روز چون فرو کرد	ز آن بر رخ آتش تاب باید کرد

ک ر ل ن

در گنجی کند در چرخ از باده

مفرح دل بکنی اگر کسی هاست

چو شمشیری اندر خاکی است

چو آب زندکی بر باد می شود درو

به بوی انصولی اگر عقل با طرب بخند

ز کشت و کوی اگر در میان نکرزد

و گر چنانکه ازین هر دو خوشتر است

سرمد در جهان بخودین که اندر او

بد ورمای پایستی باید کرد

هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

نه از خویشتن ازین خواب باید کرد

طرب و عیش خوش از کتاب باید کرد

بسیگینی با او خطاب باید کرد

هم آفتی بر سر در باب باید کرد

و مایه حبیبی مالی چو حبیب باید کرد

سعادت ابدی آفتاب باید کرد

ایستاد

امروز روی تو ز هر روی خوشتر

بیم چشم تو که همه خون دل خورد

بر دل جویت دست درازی زلف تو

کنتم که بیا به دل چشم بختم گفت

بر روی تو نظاره و بر آید تو

بیا دردت ز بهت مرا زینک نهم

شیرین لب ز جام لغو ز خوشتر

امروز پاره زهره روز خوشتر

پرده در می غمزه دلد و ز خوشتر

مه بود دل صداع تو بر در خوشتر

دایم جویت موسم نور و ز خوشتر

هم با مرگ دیده و با نور خوشتر

باینکه نیت خوی تو با چنان کوی

بر بازی حدیث تو آموز حوی

اینست

چه باشد که زمین یادست نیامد

که نبرد در لاری فراموشی نماند

ز چشمت چشم پریش غم دارم

کز و بیار پر می هم نیاید

که بر جان من خشت فاشی کن

که آنز که این نسجی نشانی

سلامی از تو در سوست مار

پس از سالی مرا در سونم بیا

چو آب پستی از من راه پیش

که کار می ترا زین می کشد

بجان تو که کند آرزویت

که در یک روز سالی می نماید

شب می آورم روزی بخت

که شب آفتاب تا خود بخت

اینست

سوز غمت جگر می سوزد

آب رویت فطر می سوزد

تو چه دانی که تپش تو

نظر ابد بر می سوزد

سهر از دیده پیش ریزد

دل سسکین تر از سوزد

سوزت از آب چشم فایده

غده خاک و تر می سوزد

که چنان سوز جگر می دهم

که دلم بر جگر سوزد

<p>همه در یک سو می نوزد بر شبی تا سحر می نوزد</p>	<p>جز تو هر چه باید از دل و جان چو ششم در آب دیدنش</p>
<p>رحمتی خنجر برین چاک غنچه در دیشی و آوار وای آن کس غم کند غمنا جز درودی نیست بر نظار ای بختیستم گرم کرده بار یا بخت تا وار هم بجای</p>	<p>هر بخوای گشتم یکبار عشق می بایست مار بنود در ذرات جز غم غمنا میکنم نظار و رنگ زود گشتم در انتظار بوس یا بد و بدی و جان زود</p>
<p>عشقش آتش در دل میسوزد وصل او می بیند و تن میسوزد ای همه سبیل چه کردن میسوزد غالیه دهر برک سوختن میسوزد روز و شب بر ماه خورشید میسوزد</p>	<p>تا نکاهم رای رخن میسوزد چرا و خون دل من میسوزد میخورم سبیل بکرم غمش خفته رخش تو پنداری ماه و شب دیده خمن زده</p>

کردیم ز درای خسارین سروا	استی را رای شون میزند
آنچه بین بایر سنجین دل کنم	عشق او من عاف منیستند
من که باین میدهم از دست او	دو دو همان دستم بدست میزند
چشم او بر دستان دست چنان	کوبی اندر روی شمن میزند
الویه ما بر دل سنجین او	با دیند بازی بر آتش میزند

اینست که

کز ترا گویم که مانستم	یا ز جان یا مو باقی نستم
از منت باور میاد این سخن	سکانه در این قول صادق است
عاشقم عاشق با و اینست	پس که بشم من که بشم
تو بکن از دلی از غدا	و غمت کسر زو حق نستم
آتش را کردم کنون از خورش	اندیزین دعوی میافق نستم
بر که در عالم ترا عاشق شد	من نه از چندین خلایق نستم

اینست که

هوا که زمره نباشد که در دست نگرم	بیا که که زو مل تو بر چگونه خورم
چشم من زبده گردت از کوی نگرم	بگرد تو زبده چشم از منی نگرم

بدست غم تو آتش دلم زنده است
 ز سوز سینه من مسدود شود بلبان
 سگای غم تو از بنای ششیم
 باغبانی و اختر شناسی غم
 بیا دقت تو از بس که هر دو پریم
 من و خیال تو زین پس اگر بود غم
 چو آفتاب اگر جای بر خاک غم

ز شادی ارچه نمائند آب ز جگر غم
 اگر چو صبح ز دست تو پر من مدغم
 فنا به من دشت از کبوی برکدرم
 ز عشق روی و قدرت تا پرت زهرم
 از آرزوی جنت بس که خجسته غم
 من و حدیث تو اکنون اگر بود غم
 روان شود غم عشقت چو باران غم

اینهاست که

آخر چر شد که راه جبار گرفته
 خود در طریق جور محاباتی کنی
 نادیده بر خطای تو بر من نهاده ام
 ما خود دست غم بدو گشت گشته ام
 افکنده ام بجا که راه آخر چاره بود
 برخود نبسته صد عیبها مرا
 بانگ کرده بر ابرام از زهر نکست تو

بی هیچ جرم سایه ز بار گرفته
 یکبارگی جاب جبار گرفته
 پس تو صواب ما بخیل گرفته
 تو هر ز تیر غم ز چاره گرفته
 نه خود ز خاک راه مرا گرفته
 و آنکه بخت خویش کوای گرفته
 بستم نیستیم بر اثر گرفته

از روی اختیار کار گرفته	با دمی بدانی که چو آب کند مرا
کاملت می شکر ز پار گرفته	بر دست خوش بوسه و اکنون گشتیم
ای خادو دل مرا که بگریخته	کوبی که من ترایم و خونم نمی خوری
تو خود دود و دهنج جفا گرفته	تا دفع روزگار بنام تو میگیریم

سرخوشید در چهره کردی	خطی بر سوسن از غبر کردی
بخط خود قلم بر بر کشیدی	خطهای خوابان جفا
طاهر طوطی می بگر کشیدی	سنگ بر شترن بر سوز کردی
طراز لاله از غبر کشیدی	جفا بر سنگ بر سوسن کردی
که از چاکه بر دین کشیدی	سنگی تیش بدین خط
که بی پیکار و بی سطر کشیدی	که فرست نیکویت آن خط
طالی بکن رخو کشیدی	که اندر خط شد از بخت که آن خط
که شندی و کمر را بر کشیدی	بر زلفت بس بود آن خط
ز صد قوس و قوس خوش کشیدی	و بگردن من ماه آن خط
تو خود را کفینوه دیگر کشیدی	که بر چهره در خوبی خط

<p>بنامیزد ز خط و ز می کویش پراز کو بر کند چون چنما کویش کرم باشد جدی از تو ذاکویش گرفته عقل و جبر و هوش را کویش که مستم از میان جان دما کویش مگر از پشت چرا دارد و ما کویش در آگنده تو چون کل از خاکویش چو آواز تو اتم آید فرا کویش باشد بی عشا با تو اگویش گمان ابرو ان آورده تا کویش ز زلفت حلقه و از جان ما کویش بعشق اندر زبان یاسم و ما کویش دل را داری از هر زخم کویش</p>	<p>ز می نماید و رویت لاله را کویش بس نبی تو فردم با ستا را کویش شوم که یمن دامن تلخ کویش کشم در حلقه زلف تو مردم کویش لای چون برود ابدی رستی را کویش بگریه کو حال چشم دادم کویش من از غم ناله در بستن چویش برقص آید دل اندر سیخه من کویش نار دبی جمالت دیده من کویش بقصد جان خلق چشم مست کویش ز خط تو مثال از بنده زمان کویش بمن چشم خاییت چه بکده کویش ز تو ای چشم دارم که لطف کویش</p>
<p>در غمش ناله دهنش نکاشتم</p>	<p>جان که در عالم خود را و را دایم</p>

دیده را با نقش او پر داشتیم	سینه را از مهر او داشتیم
ملج سودای خود یعنی دماغ	از برای این سوس داشتیم
در زمین سینه اندوز نخبست	دانه دل خود به دست داشتیم
تخته وقف غمت بر دل زدیم	نام عشق تو برو بنکاشتیم
چون زنده و سیم زنجیر داشتیم	دشتم کینه ترا پنداشتیم
کردی بدتن به خوشش زدیم	ورتنی بد دل از تو برداشتیم
از سرحد و جهان برخاستیم	جود غمت کرد هر خود گداشتیم

ایستاد

ما خالی از پشت کار کردیم	در بر ز جان غصه خدای گرفتیم
پیر درو و ایلم شمن خود را بخون دل	پس کاف میزدیم که یاری گرفتیم
دیدیم پند و بودیم بیار دوستی	از دوستی هر که یاری گرفتیم
چنین ترا شکن شادی دیدیم	با با غم تو دامن خدای گرفتیم
کردیم شکار در غلظت از صفت شعا	در غر خود ز بهر که شکاری گرفتیم
یکسره بهره بد ز دانا و مردی	از دوستی هر که یاری گرفتیم
هر که کردت بر سر زلف تی بزم	چون نیک بگری دلم یاری گرفتیم

جز در دل ز دیده ندیدیم زین

بر خون دل ز دیده کاری گرفته ایم

شب زلفت کم ز جگر تو دم نمیبرد

ای کیم بچار کوشه عالم نمیبرد

من در تو کی رسم که نسیم جو کی

در کبر دآن کلاله پر خم نمیبرد

در چشم من برت قدر و بخت

ز آن بخت چشمم فرام نمیبرد

از جس که خاک کوی تو در دیدم

جز گردان زو بدین دل پر خم نمیبرد

فریادم نمیبرد و این دل غین

از شکست بریش جوهر نمیبرد

شکرت اگر نمیبرد مژده وصال

باری بلا و محنت و غم کم نمیبرد

گویم که این پس نه منت و پست

کنن کنون چه سود که دستم نمیبرد

دشوار نمید و صل توان درازا

مای بر آند و خشم می هم نمیبرد

ای تو چشم نیکو می روشن

وی ز تو خانه دیگاشن

بسته ام در زلف دل خوش

ملکن آن زلف پرین مشک

در سیاهی کشت به کن

اندر آندش همه پیر

خط تو بر رخ خوب تو نوا

چون دیدش و بوی

<p>ز آنکس ترسی که شوی تردا</p> <p>کرد آری تو چو خطت با من</p> <p>بنا می کنی احرا رز من</p> <p>دشمنش باد بکام</p>	<p>ز کشتی دهن ازین چشم پر آ</p> <p>خوش در آمد خطت ای جان</p> <p>تا مختلف کنم از بد خست</p> <p>آن کرم دست که از دور</p>
--	--

<p>نصیب</p>	
<p>نصیب جان من غم نیاید</p> <p>ز بیم آنکه شب هم نیاید</p> <p>ولی با این همه ترسم نیاید</p> <p>غم و اندوه بخت که نیاید</p> <p>و یک او جز که بداهتم نیاید</p> <p>چو کس در را از محرم نیاید</p> <p>بقول هر که در عالم نیاید</p>	<p>که از دوز آن بیم هم نیاید</p> <p>نیاید بدوش جانم پر آید</p> <p>اگر چه دهنه داد و خورد</p> <p>مگر که نماید او نادم و کرد</p> <p>من او را از بهای می خواندم</p> <p>که از دیک او شاید فرستاد</p> <p>تو که در آن باشد آید رای</p>

<p>نصیب</p>	
<p>شادی اندرون و بیرون را</p> <p>که ندانم ز کوه و بامون را</p>	<p>نیز در دهن شراب گلگون را</p> <p>پیش من نه کن ز باد و باران را</p>

چون زباده شود سرم کردن	نارم اندر شما رکرد و ترا
خون من خورد و چرخ مغسل	باز خواهم ز غم آن خوش
جرعه بر خاک ریزد بیشتر	مست کروان دماغ قارو
تا ز شادی آن بر اندازد	از دل خاک گنج مدفون
چرخ افکند اهل دانش را	آسمان پر کشید بر دونه
باد و دزد کنی تو نیز بجام	بر کشش آنکه بهام موز و را
شکست بر پیشین بکشتن چنگ	کرم کن پا بر کسب کلک و را
تا ز بهر سکت نشکر غم	بر غم برم شب بخور و را

ایست

و میدیدم چو خفتی بخت من	بنا ز چنگ بر آور خور و رشت
بوی باده بر نیز گشت گل	کوشب بر دوز بخت و بخت آینه
راستی دست قدحستان نهاد	دست خویش قدح را بخلق من برد
ترا گفت که چون روزگار بر	با جور یک بخور و بر جرح برین
بجام باده فرو بر سرم و کز	که غرقه کردم ازان راس و دست
مخبط چرخ ز غم بر شستم از کج	بهیله خاک غبار است از پیش حسن

نه اسکانی با زمان زمان بگذرد
بیت ره گل که اندادیم بآوردن

نه روزکاری با زمان زمان بگذرد
بپایستی که مردی از میان بگذرد

بیت

نگارم بگردن گهستان بر آید
چنان مرد در خاک پایش بخلد
بر آید غریب از دل خلق اگر او
چو غنچه بر آید بدل بر که دستم
بسی بر نیاید که از دست خشن
بر در چرخ است حیرت نبرد
لک چشم خوشیید پیش کند
مرا اول شیرین لبش رستی
من اندر غم دل هم زانک دایم
چو بخت است ز بیمه آسبیل
بر آید از دهم امید دل من
مرا ز آن چهره و لعل میگویند

خردش بدم زمان بگوید آید
چو بگردن چننا خزان بر آید
در بازه در بانغ از میان
که آن مرد و بن از گهستان آید
غریب از لعل و رستنی آید
چو پدید از ان بخل خندان آید
چو گردن بندش بیدان آید
بجان کوب بر آید هم از آن آید
که این کار دشوار است آید
بجز انکس بر دل که از آن آید
و لیکن بصیر فراموش آید
فروفت با بیدار با جان آید

<p>چو ماه روی تو خورشید سما گشت بوی عجب برنگ رخ نگردد گل بجان ز لعل تو چو شی سیردم ^{دانم} و دست من زینت چه طرف بند مید بوس و کن رتو بند بریده کم از دمان تو باشد در از دست بر آدهم دل جهان سهای خورم تو به نیکوئی و شکری تو بیاکنند گر فتم آن دلت را ستیبت با جرم</p>	<p>بند و قامت تو سرو بوستان گشت بسی تکلفا کرد و اینجا نهم گشت گر نیاشد سودی بدان زبان گشت ترا چو با کمر آن نیز در میان گشت بدیدی ز تو قانع شدیم آن گشت به نیم چندان روزی از آن گشت که در هوای تو غم نیز را یگان گشت نه در سپاهان کانه همه جهان گشت لطافتی مده و غ از سر زبان گشت</p>
<p>بای تو سکار سکار زلف چشمه خورشید شوی زلف در دمی جمالت قفل را پرز منبر شکوه کن را</p>	<p>بارخ تو کار کار زلف حلقه شب کو سوار زلف دست و پنجه در کار زلف آن ز خطت آن کار زلف</p>

چیز عزیز شد کن رجا
من چکوم خلیت رسین
صد ترا لال بودی و
تا ز خندان تو ز برون
بر ز رخسار زینکون

آن ز خلعت آن لکار
نقشه گانه در کار
ست آنچه در شمار زلفت
جان ما ز بجهت زلفت
نقش شد کین و کاپر

ایضاً

بکشد بکرفت کار ز بار
ای بیایان دل کجاست
با با شد که مانده ایم
بیم کویا که باز خورد
در صحرای کارگاه کاش
بهر تو که گرفتارم
بسچو خط تو محو نشد
خوش بود جان و جان
جانی اگر صد ترا طبع کند

بمن عزیزت دست کار
بر هم افتد روز باریت
چو چشم تو در غمار
باد به لعل خوشکواند
نیت یک لعل بر قیاس
یک شبنم چو خلعت گشت
کرد آن لعل آبر باریت
خامه چو دست نیکار
نمود چو نیکو باریت

چرخ پر دزدیت حلوت کند	پس یاقوت آبدار است
خوش شیرین است جام	پس یاقوت در گداز است
نوشه ده که جان بخت من	نیم بد نیست یا دگاز است
ترسم ز ناز کنی رخ	در تنم کردی غبار است
چون صده جان خود را در	پس کجا آید او بکار است
چون خضر جادو دان بخوام	که خورم آب چشمه است

بیت

نگار آخند ازین پیمان گستن	ز پشانی دل سندان گستن
کمان ابرو من پر کش بدین	دزد در جان من پیمان گستن
سر زلف تو زن ناتوان در	که باشد دوش پیمان گستن
بیت را رسم باشد مد گاه	که در اکا ز دردند آن گستن
بکر امیش شیرین تیغ گرد	قدح را خنده اندر جان گستن
دمانت زین طردت وقت	بکر از پشته خندان گستن
دل ز غم گستن زیرا	باشد کار جز ز زنگ گستن
چند دی باشد از گستن	بشواری وین آبان گستن

بدین شستی که چمان تو باشد

بیک عادت دوسه توان

ایضا

می شنوم باز که باری در

بر غم و اگر ده یاری در

نیت قرارت چون تیا

بادری می رسد قرار می در

چو بکن از در این دزدین

در هوس پس بوس فلانی در

نیکبندانت که با جود

از یو می گویم شکا در

لعل دل تو داون نه زود

نیت بدین تو بیت

بی تو دل از خون شد بد

نیت جو این شکار در

جوش بود الحق در راق

هر نفس تازه شماری در

کر تو انم که کنم عزم تو

بزر تو یا چون تو نگار در

ایضا

نگار دل سیاهم لاله رنگیت

چو غیب بت طبعی چشمیت

بیش را نه نفس بای عفت

خشن را چون بالادیت

غم ببرد وی تو چون کافیت

که در غمزه می خجوندیت

بیز سارست چشمه نا تو نشین

که در شوق ز غمزه نیمین

نورانی کنی اندر گوش کنیست	زبانش چون روان کرد بخند
مکرزین پشتربانات چنگست	چرا تیر و کان در من کوی را
چه بودستش بنامیزد چو چنگست	تنم گفتم که بالا است کن
که در کس را که بنی نام بود	کند بر من بتا چندین جفا
در چه در تو زین محبتی در	را دایم بوصل تو شایست
اگر صبری کنی سکا نه بود	تو بس بکین دلی آری توان
چو گل بر کس کیش از تو روی	مهرش نرسد و خند او رخ

ایضا

این که دها ز جانی بود	بار دیگر که می آموزد
بتو دادم نه پی بر روز	ما نمی بود آن که دلم
از دو سنگت چراغ فروز	تا زنی در دلم آتش برود
کینه از سینه من می تو ز	هر چه خط بارخ نیز بگو
در سینه ز کین اندوخت	می در می چه دهوی دوری
غریب می در می خوش	خیزد ای دیب در اندوخت
خود صبر جور و جفا آموز	اندر کی طاعت او ز تو

سیراست و مرا از رخ
نظری رسم بود نوروز

ایضا

ای کنگ ماری تو منی بر بسته	و بی چن طره تو از بکاسته
روی تو که در شون آفاق را تو کنه	لی کور کم آزا بر آفاسته
ز کس ز بیم حجت هموار بر کنه	نچه بست بخت بر رخ تابسته
هم شلخ از غوازل گل تو خوش	هم چشم ز کس از غنچ تو خواسته
بگرد و غریبه تو بکند دست	هر ماری تو از خط نقشی بر بسته
ستیم دل شکسته در چاک تو	در چار منج غمت چون بسته
آخ بریدم ای جان در دور حوی تو	دست خطا کباده پای صوابسته
گفتی کبری و فای بر بست نیاید باز	افسوس اگر بودی ز او خواسته

ایضا

کرم بدلی من رسم کند یار چه باشد	در یاد کند از من غمخوار چه باشد
بنا قافیتش از سر و خواسته چه باشد	با ما غنچه! و بس و کنگ چه باشد
زین من بگریتم بستم گفت که کذا	با دزد در آنجاست که کذا چه باشد
بگشتم دل من دارد و منو اهرم نه باز	گفتی اکرام دارم دار چه باشد

<p> ی نام دی بارم خوانا بست زیند زنها برمی خورستم از تیغ جانی نغمه غم اوده که ازین غم نه با جانبه تو یکم که نمکنی که ز جفا بازلف تو کتم دل غمخوار چشم تو می گفتش احسن کن جان دل من نشد و هنوز اول کار </p>	<p> زین پیش بست دل انکار دل گفت که بید زنها رنجا انگس که بزد که غم یار پس مایل این که یار نفتا که دل غم چه بود خوار انکون که بزدی با زین کار خود باش تو تا آخری کار </p>
--	--

ایستاد

<p> من نه آنم که ز کویت بجا کردم بیتیم که چو زلف تو نیاید بکنم جان شود قایل من تو بر تو کردیم قبک جان منست آن خم طاق ابرو من و برکت جان من قبک که می فریاد لطف از آن فرادون تر صورت زلف و روی و دست و پا و خط و خال </p>	<p> یاز عشق تو بصد گونه پلای کردم نافه که بر جسم چمن و خطا کردم بزرگ تو چون باد صبا کردم چونما ز آورم او را چه ابرو کردم فتوی بایدم از خط تو تا بر کردم دل ازین پر خون تر بهر چه ابرو کردم پیرک عاشق نیارم ز کی تر کردم </p>
--	--

<p>کشتیر جانی پانی جانم بزی کشتیر جانی پانی جانم بزی از تو ما را طبع کشتن بخون</p>	<p>ما شش نقد که بجز کرد و کرد ما چو سخت کیم ز کوی شما کرد نیست کهن که بشناسم جگر کردم</p>
<p>مردی تین خوبتر تواند آنچه با ما بکشد آنچه بکشد بخت غمزه چو در کمان چشم مفتش نه بخت آنچه در فی بخت دغدغه واکم خج خاق او بکشد انکس علم ز کس چو بکشد با چنین سبب مدال کس بکشم چو را که خار و به کس باشم که آنچه خود را یکس با این صفت نمیدانم</p>	<p>مان بگوید اگر تواند بود بس تواند کرد که تواند بود نه صدمه دل چه تواند بود کس ز عالم خبر تواند بود از نیشش که تواند بود رستم زان ز تو تواند بود نه ز خون جگر تواند بود مسلک زو که ز تو تواند بود صدمه با یکدیگر که تواند بود بر درین کدر تواند بود تو چه دانی که تواند بود</p>

از کس

ایست

ز زلفت شاخ سبلی می توان کرد	ز بر دشت دست گل می توان کرد
بر آب چشم من پی می توان کرد	ز قند خفته من در در عشق
مزا او از دمن گل می توان کرد	ز نوک غمزه تو می می با
بسیم و زربخش می توان کرد	ز اسب و چهره پشت سر
ز نیز از وی اغافل میتوان کرد	بمی شاگرد سپردن دل زلفت
ز افغان سپهر بلبل میتوان کرد	بپوش خورشید دامن برقی توان
صد روز این قفا دل میتوان کرد	ز زلفت کوبیده بسته بنین
چکوی این تمل می توان کرد	دل بر دست و سر می پیدا ز من
که بار می این تغزل می توان کرد	بدر شقای دل را نشا د کردن

ایست

زلفی چکونه زلفی بر حلقه و سینه	روی چکونه روی روی چو آب
بر حلقه ز زلفت در حلق جانی من	سر پر توی ز بویست در چشم عمل نور
کرد در سایه او روزگار آفتاب	در عکس چهره تو بر صحن عالم هست
افتاد چو نرگس بر گوشه خزان	ز در چشم مست به ملت از آب

خند برین چه باشد ایست چو لود	در روی تو لکاسی بر یاد تو سرا
بر جان عاقبت بختیش از یاد	که کاهش در را بختی کن نشانی
آن چشم ز کین را از حوا خوش	تا به زمان زیند در آید تنخوا
در خشک سال جهان هم در رخ	که به چگونگی در چشم بخت
مرکس که پند ازین بود و زمان	باشد بر شکست خویش غارتین

ایضاً

گم عشق تو بگر خست مرا	و به کزین باریت خست
آه در دا که هم اندر خورد	آتش غم چو بر خست
تا به اندوه تو کریان	چنان خیزم تو خست
سخت زین باد و دل	غم که مبد بار در خست
چون دهم رخ ز سوز دل	که لب از سوز بگر خست
مردی ز آب و چشم تری	از بکده تا بگر خست
شعله آتش بودا چون شست	قدم از تا که بر خست

ایضاً

از تو خورد دل و سوز بگر خست	چونم چو غایب گشت
-----------------------------	------------------

<p>بمیان خود بجز از طرف کبریا و پرده زوق شکر از یاد کمال از تو خرسندم و آن نیز قدر حال که ز رخسار تو چرخ نثار حال آن خوش از تو بود از بهر و خور حال کو کمن نرم نکوخت اگر حال هیچ مقصود من ای جان بهر حال این تو قفس پر پرده تو بهر حال لی ندانم از تو نشود حال ز حال</p>	<p>بر نه بند از میان تو که طرفی از زوق باشد منم اگر کند یادت دشت کیم موت و بران کیم موت کوفت اندر من و خوشبید نکاحی کن که چو این مردود و دجست بقای دل بجز لطف تو طلب کردم و در خود بجز از درد دل از تو بی خواهم نغمش بوسی از آن لعل ز جانی نذر بر کرم طبع از تو که در هر طبع</p>
--	--

ایستاد

<p>منم در محنت جانان بماند و زین معنی دلم از جان بماند منو زم در جگر سحران بماند ناله زانی روزگار کردان بماند که در اندوه و بی یمان بماند</p>	<p>دلم در بند آن جانان بماند نماند از منم لی و سل او جان از آن ناله که چشم مستش انداخت هوای خاک پایش که در روزگار نگار خود ز سر سی حال آنکس</p>
---	---

همیست فراوان بود از روی	بسی خوردیم و هم چندان بماند
بشنیدستم که دیگر میکنی ناز	بگرویی هر چه بخواهی آن نمائند
ببخوابم خست با چوشت که در عشق	ببازد و اگر کنی در راهی بمانند

کجای ای بی دروغ آفتاب دلدار	چگونه ای که به همسج چای دیدار
بیا و بنویس فرا در وصف و مردم کن	که هیچ حال ناید ز مردم اگر آید
سکای شب غم دل با تو من چگونه کنم	که خود حال دل من فراغی دار
ببکا عشق تو گشت همس آینه دل	که کار من همه بخوابت بخواب
تو حال بند و چه دانی که بگذرد با	که ز کس تو چیزی بخواب بند
آفتاب بکاشش من عزیز تر	و که چه پر دیشین کند نایدار
فرا که آرزوی آفتاب خاکست	چه کرد خیزد ازین آفتاب بار
بزییر برفت تو منزل گرفت بیکو	ز چشم هست تو پر بیز کرد بسیار
سکودنیا بی شبسته ازین عالم	که آب روی تو آفتاب میداد
ولی چه سود که در لطفه چرخ	ز عکس برفت تو بخت میگیر

اینک که بزمیست

دلا

دل من از نیت خوشتر از زبان تو	ز روی تنگی باری کم از دمان تو
دل چو موشی در غنیمت ز غنم اند	که هیچ فوق میان من و میان تو
بگیر گیر و ختم بخوبی تن در کن	که خفته تا منم آخر کم از زبان تو
کیو بس و منم خوش کن و بد به کام	که هست سود من و بد از زبان تو
شعاع خورشید از چرخ غار دیده	ز از چوین او یک شکل بوستان تو
قد بلند و رخ خوب سرو و گل زرا	و یکسج در چمن و لطف آن تو
دل من ببردی و شاید و گزینش	و در هیچ از این ششم نماند تو
ولا و نه ز تو نکرفت ز آنکه در عالم	اسیر عشق قلبی اند و کس بهمان تو

ایضا

آنچه عشق تو در جهان کرد	با قدر دور آسمان کرد
هر تو با دل من چه کین دارد	که دل من بر دو قصد جان کرد
آنکه حالت بکن دید بهما	بر رخ نازکت نشان کرد
من نام سلام تو لب و لب	ز آنکه زلف ترا نهان کرد
آنچه ب از خشت پیر نمکند	در چه صد تن در میان کرد
تا بیا خوش از تو عشوه کری	که آسمان در آن کرد

برین آن زلف چو چرخ	روی پرچین چو چرخ
عشق دادست و بتد جانم	راستی این که در جهان

ایضا

خود ترا عادت دلداریست	کار تو جسم که دل آزاریست
چشم تو تا که چنین برید خون	هیچ با کینش ز بیداریست
عشق و عاشق همه جایستند	کار کن یک بدین زاریست
زخمت دل زیر و زبر کردم پاک	دزد و مسر بدیداریست
گفتت نیست مرا خود غم عمر	مخت خاموشی و پنداریست
مایل دایم سر کیسوی تو	جز سیاهی و کوفتاریست
خود گرفتم که تر از خون من	هیچ اندیشه غمخوار نیست
چه شو و از سر بوسی بر خیز	در تو این قدر کله داریست

ایضا

شکر نور و ز بجز آید	موسم شادی و تماشاییست
منه از نکل به بشارت	عید رسید بیک و ز بشارت
در چمن از بس خوشی و مکاری	موجب گل بیاورد یاریست

شاد و عیش و طربش هر مند	عید مبارک نه تنها رسید
باد و بیا فتنه که درین شطار	جان پال لبیب ما رسید
ببر و چو ز دست درازاد	لاجرش کار بیال رسید
شاخ شکوه دست بر نیاد	نغمه بلب شیشه رسید
لا یچون خیمه بگشاد	تا بدشش آتش سودا رسید
درشت صبا بوی زلفش	صمدی دوشش بد بخار رسید
از مه آسایش در آید	کردم آن یاد بد آنها رسید
الحق از آنها که ز روی تم	پایه بروی شکل رعنا رسید
گفتم که زین پس نزنم رای	شکر که امثال بیا و ارسید
بوی گل و نغمه بلب نایع	چون سخن من همه جا رسید

ایضا

یاسمن رخ آبا بر شست	در گمان می فتنه که چون رخ
یاد روی تو میکند لا	زبان و دما ز بخت و یاد
جزیایا در رخ تو گل شکست	بی مثال خلت نبسته
مرو در زلفت مدت دامن	بجز زلفت چاکبخت

در چمن هر که ز یک دلیوی تو	رخ و زلف تو اش نشان
وز چه رود بود سبکبخت	غنچه را از صبا کشا نیست
باد سپار در هوا می در	جان نمی پردرد با شای
کرد از خند غنچه را دل	حرکتش را از شیرین کا

در وصف آنکه

در زبانها قد زنی دهنی	ترسم از شکر لب ز کجی
سایه ای خورند یک دهنی	که همان بر دهنش
دیده چمن و نافه چینی	ز یک روی خط و رخساری
رو میدان و ماه انجمنی	ای که از قد و چهره زیبا
با گل و زکرس و سمن بزمی	با چنین چشم در روی و بزمی
فستق صد هزار در دوز	چون خرمی بکاه آمد
آمد از غلامی فکری	می میانجی چراگر جدی
آوازه زلف پر گری	پشت مشک و بنفشه بکستی
تو میان دل غمین می	بویچه زلف است جای لم
هم تو در بند زلف خوشی	تا بدانی که از کوی خوشی

ہذا نظم پھر ایسے ہی کہتے

سکرانری کی کمزور با صواب بود

تو کوی تشنہ افتاد لب و زخم

بحرہ در علم و تالیف

اگر مفت نہ ہو تو کس

میا کر دیا کمار ابرو چو

از و نه مرکب قدم نمودن

کہ بس خونین دل و چہرہ کس قدر

یکایک نفاش در بر وین

نہیں آتیں کہ جو

کتابخانه عمومی

مختص

نهفت
"برهان خود به کلید دل"

بنا مشروط بر این که

مکمل ریخت سائز و رنگ

زراعت و صنعت

اسیبت نشا عیشی عالم

شکسته سخن لاله سن

چون نامہ مسکب

آبِ حیاتِ حیات

وزیر خزانہ

محمد بن عبد الله

نوروز ملک و سرزمین

فکر

لالہ محکومہ درخت شجر

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

آهوی رمیده کوی از	از ترس برکند فکند
آب و جن حجاب نکس	در دیدن بی بهر فکند
بیل ز قدم کل در اطراف	آواز شور و شکر فکند
از آب تن کشیده	وز اتش کل سپر فکند
کوی کز ناز یار است	نیکو که همیشه فر فکند
ز آمدن به سجده خود	تا بر سجده کل فکند
نیکی که در غم چشم دارم	خود را خواب در فکند

ایضا

ندمتری بایده ام	ز غایت انظار دارم
بر جو که از ناله من آید	از کردش روزگار دارم
در راهت کنم هزینه	که یک دل و کمر دارم
ایستادن چو می بار	از بولف تو یادگار دارم
من کانه تو کشیده بهم	از دود زبانه خوار دارم
از آب و دود از تو	و امید لب و کن دارم
دل بردی و رسی من	من با تو بهیشت دارم

دشنام می می مرا با	من با دوست تو کار دارم
ایضا	
<p>تاکیم اشعار بر سر اگرم زنده باز خواجی فرستی ترست از این از تو کی بر خورم که در عهد نرسیدیم در تو و بر بهر رمت آورم هر روز من شکست و شکست بر رخ چشم خیال تو از غریبی بعد میمانم</p>	<p>وقت نامه که روی بنا ز بنده شو پیش تو در در کوی بازی و قدر بهر یک کشت عمر بدر خوار و را عکس دیدم را در دو کج چو بنده ی قناب نرگری کرد و سیم پالا ز آن بر فتنی و بازی</p>
ایضا	
<p>دل ترا که آرزو غنی کن دانی که آمدی بچشم بجا خیز و بیا بزم بلی خنید</p>	<p>آن کن تو نیز موسم گل کادی می خوار کی و عاشق و محبت بمانی نشست و قیام کردی</p>

زبان کز دانه زانو چو پست	با پاک مرغ و ناله نی صد می
هر کوشه که در دلی بسته	در مان آن بر بستی یک دمی
زیر اکس هم زباده تواند شدن	بپا دغم اگر چه بسی محکم کند
ایست خشم سوزی و مشو و در آن	تد بیر آنکه اول لب بینی کند

ایست که

ماه زهیا بر خورشید کن	نیک باشد که بدی بین کنی
ببندم از چو دل کار کنی	چندم از غصه جگر بین کنی
کن ای جان که در سرمه	که نه کام بر اندیش کنی
در کجا خون دلی باید تخت	غزوه مست خورشید کنی
مردی کن که بنیاد ضایع	هر چه این بادل در پیش کنی
کام و یک شهر بر آید از بند	که انشأت بل خوش کنی

ایست که

جز ممکن بچمن می آرند	مژده جانان سوتی آن می آرند
بجای دیوانه ریاچین آید	با رخ کار چمن می آرند
نفس با وسایلند	نکار دانی بر خشن می آرند

<p>در رخ از ما که سکنی صبر زیر کفن می آرد شکل از ما و پر زنی دزدی با تو دل دهنی ز رخ از بر کسین</p>	<p>آریا هر نفس از چو باد غنچه کاغذ از سبک کرمی در گمان ز غم و پرین لاله چاییت که کوئی دوی خود و یاران بریسی بد</p>
<p>دی لعل تو پاره شکر بادم هم چشم تو ضیعت و تنگنا از کوی تو باستان چای بر خاک می نهند چاه ناچار کنی سنده هوا کوید غم تو که مان ذکر با غم خانه نشین و آواره</p>	<p>ای سحر ز تیر تو چو خور ز غم و فدا تو دراز و میل بر گشته به هزار زوید همچون گل و لاله آه و خور کذا از که زلفان مند هر که که کنم حدیث میل تو شد در دل با بر و عشقت</p>
<p>کجاست می نماید بر باد</p>	<p>کن جایت هم بر من ازین</p>

بست خون میچکاند از دهن	خمس خون آورد پسته از
مرا خود دل ز جور چو برین	نمیداده نکست بر این
بتخته ز ننگانی است	که بجز دل از سستی خویش
انسان پس دست ما در صحن	به بیم تا چه خواهد آمدین
می بینم ز ننگ کاستی	نمی پوشد است و کجاست
بجز حوال اگر کویشم	کسی باید که دارد بر زمین
در تو روزی بنام کل	بتخون دل بر آید کار دین

ایستاد

بدوی بجای که دیوانه	رحمتی که غمت ایستادم
شمع رخسار تو نادیده کام	من دلخوشه پروانه
آتش غمت بود	کز همه بشادی بکاشدم
ز باغم دل شکست در خم	مین بید که چه مردانم
روم زلف تو بدیدم بر راه	تا کمان شیفته دانم
آه زوی لب میگویم خاست	ز کزانی سوی منجاستم
خوبس زلف جویم	تا ز بی عقلی دیوانم

در هر...

ایضا له

دلبرم همسم خود چنین دارم	که دل بدوستان غین دارد
از پل یک حدیث وین که	صد جواب اندر آتشین دارد
جلوه زلف او ز لب العجبی	چرخ سپهر و زره در گنج دارد
نه تو اصبع ز مرگش پاش	مرکز پیش تو هر زین دارد
نه شود خود بکوی او نزد	هر که او قتل دور پیچ دارد
نخور دج غم بستی خویش	هر که بد از نازنین دارد
گر دگویی وی آن کسی کرد	که عاشق ز محنت وین دارد
تو همین سپهر در چون	هر که او جان تشنه دارد
بر اندر از مستی خویش	عشق خود عاقبت چنان دارد

ایضا له

بیار نه اقی تو می گایت	در دور تو مایه عاقبت
در غم تو کس نشان آید	کاسود کیت یاوست
بر چهره دوز کارستی	ز دوز می تیره روز غایت
رخ چون که ددل بزور گز	هر شقی از تو در حاکمیت

ای دوست مرا از تو سوا

ز آنکه ما شقایق طایف

بر دست غم تو کوشایف

اندر مرده خسی خیالایف

با آنکه چون ضعیف لایف

در چشم تنوی زهر چویم

بایند چینی یا ترا خود

اگر دشمن چرخ مرزایف

مکنفت من در رخ تو آرایف

ی بزمندی نیز می آرایف

نام تو را بخمن بگویم

چون گل بهم و من بگویم

بر روی من بگویم

من با گل و با سمن بگویم

کر وصف تو در چمن بگویم

حال دل خوشتن بگویم

حاجت نبود که من بگویم

چون بنیل و سترن بگویم

کر پیش بر زتن بگویم

ترک مر خوشتن بگویم

تا چرخ غم زرب

خویشید فنا خور درو

پیش رخ تو جمال داد

در سجده شوند سر و دوسون

ترسم که غم شوی اگر من

خود میگویند چشم و بیم

وصف رخ و زلف تو

و اندر کس که من بگویم

ایستاد

دلبستم هم زیاده داشت	کرد مارا غین و شاد داشت
این همه عهد که دوش کرد	بام او شش همه زیاده داشت
گفت کین هست میهن تو ام	آن حد پیش خود از نهاده داشت
باز کردیدش بند نمکن	رست چون تیر از گن داشت
چون خاکسرم نشاند بهر	بر هر پیش و پو باد داشت
خواست جانم که هر دش باشد	یک با او نایت داشت
روز من شب شد عیب خود	کاف هم زیاده داشت
بهر چرخ را چون بنام دل	دید کاشن در او قیاس داشت
که نام ز جو غنمه تو	کز جهان رسم دل و داد داشت

ایستاد

بب و دزدان یا برین مگرید	خوشی روزگار برین مگرید
تیر دیدی که در گن باشد	قامتش در گن برین مگرید
انجی منته خوبی اد	خوبی اختیار برین مگرید
بترسم از نازکی بخدا	میگرد روی برین مگرید

دوش مندوی خویند	ایں صفت بسیار منکرید
تا چو در وی او نگاه کنید	باری هم از شما منکرید
بوسه خواستم می بخش	گفت خدا کار من منکرید

ایضاً

نیکوی پیش از آن نمی باشد	فتنه پیش از جهان نمی
است بجز از وی دل دارد	تک تر از این دماغی باشد
بشکی دار آینه انصاف	جواب من در آن نمی باید
زلف شوریده را کن بپزند	کاش خود آتش چنان نمی باید
آفتاب بت بزرگوار بگویند	کاش بر تن من نمی باشد
جان من خواست کفایت	گفت بی رایگان نمی باید
گفتم زمین بجز بوی گشت	تا بدین حد کار من نمی باید
از رخ میخوم بجان بوس	چو دلالان من نمی باید

ایضاً

آدل اندر مهر دل بسته ام	هر بر وی دلبری در بستم
خوش دلم در عشق آن شدم	ز آنکه دل زین عشق بسته ام

کرم چه هستم چون که در بند	ظرفا بنکر کن آن بسته
تا ندستم قند بر گلگون	عاقبت را خست بر خست
باد و چشمش کرد مهر صری	خواب از آن چشم بستم
تا بچشم او که بشم ز	نقش روی خویش از درستم
چون مرا می پرورشید	ز آن که پیشش پیوستم
بالب لغش بی کشیدم	تا بجای بوسه بر پیوستم
گفتش کان قامت و حمار	گفتی مرا بر منور بستم
کز ز عشقش جان برم خونم	دین کردم بدو دیگر بستم

ایضا

آه کان قیاده وصل چنان هم نباشد	زبان همیش مطرب نام و نشان هم نباشد
اسک من خود پیری بود و لیکن گناه	مردی بود ز خون دل آن هم نباشد
جان می گندم و در سینه می پردم	غم عشق تو نهان یک نهان هم نباشد
که کم از تو بدی ز غم زبانی بدو	خود با تال من آن ز غم زبان هم نباشد
تن با غم و غم خورم و دم ز غم	که چنین هم نباشد چو چنان هم نباشد
خود بینم بد که مرا بی مسا می کردی	و از آن دل تو ای جان و جهان هم نباشد

دو سه روزی که این زحمت است	تا که خیر آید که فلاں هم باشد
مکتوب بودی منته ادم که بماند غم تو	راستی را دل منهار که جان هم

ایضا له

کی بود کی که در آیم ز درت	چو زلف تو در انتم برت
تا که از بوسه بیارم	بگر شکست و شکست
ای که در زلف تو آید	بسته منوی منم چو کت
چون فتنه شده به شکست	حلقه زلف یک اندر دشت
این دلی خوشه خرم	می باید بجوی در زلف
دل ز زلف تو برون آید	اگر من دستم سستی زرت
آب چشم و رخ زردم	که یکی سازند از خاک در حشر
کرند جان دست بداری تو	از دل پاک دلی بگر

ایضا له

بهر از دل بسیار خود	آرزوهایش در ک خود
منگاری ندارد محب آنکه	هم غم بار عکسار خود
مگر نازد دست چو کتم	منه رخ از دل بکار خود

در بر

دست راه که هر خود خوا	اونه عاشق که دوستدار خود
عاشق آفت در جهان	بود و نابود هر یار خود
ز آب چشم ارچه دهنم تر	آتش سینه برقرار خود
بس که از دیده نیک بام	شدم از چشم ملک بار خود
جان من می بری به چشم	بخت اکت همه نماز خود
نیت در روزگار بر یکدم	که نه مشغول رفقا خود
غدر میخوانم زخم که دلم	از صدای تو مر سار خود
بگفت ز نه این صدای	که مرا خدمت تو کار خود

ایضا

مهر از لعل عنبرین باشد	بلبل و یا وفا بکین باشد
چون بود بر رخ تو چهره تو	نقش چمن بر حریر چمن باشد
غمزه تو بجاد و می ببرد	دل که در منتین می باشد
در بر زلف تو می گردد	که دلم برد و خود صین باشد
زنجیر بجان تو کشد بر آرم	در چه باماهنشین باشد
رخت دل چون زخم بر من	که لاجرم حال من خین باشد

خود برفت چرا سپردم	در جهان مندوی این باشد
ملی دل اندر جهان بسی کرد	هر که او در دنا رین باشد
عاشقان رخ ترا باید	که ز هر درد آستین باشد
وزند هرگز هرگز ز راند	عاشقی اوصاف پسین باشد

بایست که

لعن تو پانزده روز بشکند	زلف تو ناموس من بشکند
درد دنا تو چو کشت	شکوهر تو لب لعل بشکند
رنگ چون پیداشود در آ	چون سبب زلف ترا بشکند
هر که در بند دهری در گشت	ملوک زلف تو آن در بشکند
پیش قدم و خط تو تا حسن	مر زمان پر کار و بس بشکند
ز بار زوی آن دوین	ماه خود را چو چرخ بشکند
ز ترسم ز این دل که دارد تو	نوبت ما بار دیگر بشکند
هر که دل در و طره پیش تو	روز کاشن دل من بشکند

از دمانت کام دل مال کند

و از دوی جان غمخور بشکند

ای باد سپا خبر چه داری	وز زلف بزم از چه داری
وز غمزه و اولم جد نیست	ز ان بیار از خبر چه داری
کردم چشمم مری تو	بر خاک در شس گذر چه داری
بوی هر زلف خاک کوشش	و انم داری در چه داری
ما را بهای نیک بود	زین جنس متاع هر چه داری
دل از بجز این دوست صورت	از تو خود را چه داری
از من بر یار بر پی	تو خود بجز این هر چه داری
گو اند تو چو حال من چنین	در یاب بخود خبر چه داری
که هست ترنگشتم	تجمل کن ای پر چه داری
بنیاید صد نزار دل را	مرگشته زلف در چه داری
در بسته میان بعنو ما	برج نه چون کر چه داری
بد عهدی و جور یار دیگر	کردی همه زین هر چه داری
ترسم که جو ایس فو	وانم که تو خود بتر چه داری

جان و دل و سر بهیچ باند

نزدیک کن که گریه داری

ز می در دست آن چشم نموده	فتاده ز کس مرمت بجو
سخن در لعل تو عقلت جان	قدح در دست تو نور علی نور
زوازا در خوشی لعل تو مانده	نعلک را در جاحوی تو دستور
بهنا را چه دارم خیز گاه کنون	بناش در دم پیش از مخرج
چه غنچه نه کرده بوی دل	ماند وقت گل را نیز دستور
نعلک بچه دودای غافل چه کار	برین ده روز نکاشت مغرور
اگر شادی بخت تو نازی بران	ز خون عاشقان به خون انگور
بیا و بچشم چسب و جام پر کن	که باد از دست او چشم بدور

ایضا

دل ز غم عشق تو کی جان بد	تا که جانی تو بدین بیان
دوست کن از دامن تو	هر نفسی سوی کربان
نه بدست جان بود از آنکه	بی رخ تو عمر سپارم
بیا همس آن و دزدان	بس که در دست بهندان
جانی رخ باشد آنجا که	باز بخت کوئی میدان
طلک جهان بر سینه	زلف تو چون بر زنجیر